

### ذوق کامیون سواری

ذوق کامیون سواری باعث شده بود که مهناز تنها چند سال تا کاسی تلفنی اش را داشته باشد. بعد از چند سال که تاریخ مجوزش تمام شد، آژانس را بست و خودش را به رویای کودکی اش نزدیک کرد. برعکس آژانس داشتن، اینبار همه خانواده بسیج شدند که مهناز به آرزویش برسد. «نه تو با بقیه فرق داری، به هر چیزی که می خواهی رسیدی، تومی توانی پایه یک هم سوار شوی.» مهناز به بروجرد رفته بود تا پایه یک بگیرد. «خانم آمدی ثبت نام کردی؟ میان ۶۰، ۷۰ مرد آمدی ثبت نام کردی که امتحان تپه پایه یک بدهی؟» این را سرهنگ راهنمایی و رانندگی به مهناز گفته بود. مهناز پشت فرمان کامیون نشسته بود، تصور کرده بود که پشت همان کامیون های گلی که در کودکی ساخته بود، نشسته است. پایش را روی گاز فشار داده و تپه ها را چرخیده بود. یک دور، دو دور، سه دور. چهار بار. «از تمام مردان راننده کامیون بهتر رانندگی کردی، دلم می خواهد باهم دور بزنی تا تمام مردان اینجا که چندبار هم کارتکس شان باطل شده، بدانند که زن ها هم می توانند از مردان بهتر دنده عوض کنند، رانندگی کنند.» وقتی از ماشین پیاده شده بود، همه برای او کف زده بودند. سرهنگ گفته بود که آینده تو در جاده ها روشن است.

### دل کندن از جاده ها ممکن نیست

مهناز سال ۹۰ بعد از پذیرفته شدن در آزمون، سواری اش را فروخت و کامیون خرید. کامیون مدل ۸۹ خرید. مهناز استخدام شرکت ترانزیتی شد. از بندرعباس میلگرد بار می زد و به عشق آباد می برد. مهناز زبان مردم ترکمنستان را نمی دانست، ترانزیت هم راضی اش نمی کرد. به ایران برگشت و استخدام شرکت بوتان شد. مجوز حمل و نقل مواد خطرناک و مجوز ورود و خروج به پالایشگاه گرفت. مهناز حدود هشت سال کامیون دار ماند و تمام شهرهای ایران را با همان کامیونش گشت. یکه و تنها بدون هیچ سرنشین و همسفری. چند سال به همین منوال گذشت، اما تنهایی مادرش در شهر و فوت پدرش، او را مجبور به دل کندن از جاده ها کرد، دل کندن از کامیون. اما مگر ممکن بود؟

### نخستین زن راهدار ایران

مهناز هم می خواست راننده بماند و هم کنار مادرش باشد. راهداری بهترین گزینه برای او بود. اما حرف ها و قوانین نمی گذاشتند که او راهدار شود: «جو اینجا مردانه است، مگر می شود، یک زن راهدار شود؟» اما جو راهداری هر چند هم که مردانه باشد، از جو پالایشگاه که مردانه تر نبود. به او گفتند باید در کادر اداری بمانی. مهناز پذیرفت. یک ماه در اداره بایگانی مانده و به این نتیجه رسید که بود که نمی تواند. احساس می کرد روحش را قرنطینه کردند، حبس کردند، احساس خفگی داشت. مگر می شود زنی را که دلبسته جاده ها است، در اتاقی میان پرونده های آرشیوی محبوس کرد؟ مهناز گفته بود اگر نمی گذارید راهدار باشم، من را راننده ایاب و ذهاب کنید. حراست قبول نمی کرد، مسئولان می گفتند: «اینجا همه مردن، یک زن نمی تواند پشت فرمان بنشیند.» بعد از چند ماه و التماس های مهناز، مسئولان سرانجام پذیرفتند که روح مهناز را از اتاق بایگانی خلاص کنند. مهناز پشت فرمان نشست و راهدار شد.

### زمستان و تابستان نداریم

مهناز، حالا یک سال و نیم است که در اداره راهداری مشغول به کار است. در زمستان ها برف رومی می کند، در تابستان ها جاده ها را لکه گیری و تعمیر می کند، خاک برداری و نصب تابلو در جاده ها هم جزو ساده ترین کارهایی است که مهناز و همکارانش انجام می دهند. می گوید به مردان همراهش دستور نمی دهد: «خودم کارگر بودم، همیشه می گویم رئیس به آنها بگویند که چه کنند، من سختی زیادی کشیدم و دوست ندارم به کسی دستور بدهم، خیلی جاها بیل را گرفتم، آسفالت خالی و تمیز کردم.»

می گوید کارش شبانه روز ندارد. زمان دقیقی ندارد، گاهی شده که شب ها وقت برف و باران از خوابش زده و دلش را به جاده ها سپرده است. «کار زنانه مردانه ندارد، زنان می توانند در کارهای سنگین دوام بیاورند، درست است که کامیون سنگین است، بعضی جاها هست که من نمی توانم یک قطعه را بلند کنم و از مردها کمک گرفتم، اما هر زنی که بخواهد این کار را انجام دهد، باید خیلی از کارهای معمول را انجام ندهد. شاید آرایش و لاک ناخن جایش میان کامیون سواران نباشد.»

### این جاده ها پایانی ندارند

جاده های زندگی مهناز سرعت گیر ندارند، او پایش را روی پدال گاز گذاشته است و با سرعت عبور می کند. همان طور که از توپ و تاکسی زنان و ترانزیت گذشت: «من در این ۳۹ سالی که از خدا عمر گرفتم، سختی زیاد کشیدم، خیلی زیاد. در سرما و گرما بودم، خیلی ها اذیتم کردند، خیلی از نگاه های متعصب. من خیلی جاها اولین بودم، اولین راهدار زن کشور، اولین زن راننده تریلر ۱۸ چرخ کشور، خیلی ها گفتند، نمی توانم، خیلی ها گفتند نمی شود، با کارهایم خواستم ثابت کنم که هرکاری که بخواهی را می توانی انجام دهی، فقط می خواستم به همه زنان بگویم که می توانند، چون من هم توانستم. دوست دارم باز هم جلو بروم، وقتی به تهران می آیم و متروها را می بینم، واقعا دلم می خواهد روزی راننده مترو شوم، به نظر شما امکانش هست که یک زن راننده لوکوموتیو مترو شود؟ خیلی ها می گویند نمی شود، اما به نظر من که می شود.»



شهروند



## روایتی از زندگی مهناز بهرامی؛ نخستین زن راهدار ایرانی

# جاده ها سرعت گیر ندارند

بهرامی: سال ۸۶ با دست خالی نخستین تاکسی تلفنی زنان در لرستان را راه انداختم

**سولگ دانانی** چشمانش را به نقش ونگارهای قالی دوخته و پشت دار کز کرده بود. پنج کلاس بیشتر سواد نداشت، اما رویاهاش به اندازه کلاس پنجمی ها نبود. خیلی بزرگتر از اینها بود. همان طور که پشت دار قالی کز کرده بود، خودش را پشت فرمان ماشین های سنگین تصور کرد؛ پایش را روی پدال گاز فشار می داد، جاده سرعت گیر نداشت، او به پدال گاز فشار می آورد و دنده ها را یکی در میان سنگین و سبک می کرد، ۱۸ چرخ با سرعت بالایی روی آسفالت جاده می رقصید. «مهناز، مهناز بیا شیر این گاوها را بدوش.» روی سرعت گیر جاده ترمز کرد. از پشت دار قالی خودش را جمع کرد و با همان سرعتی که ۱۸ چرخ را می راند، به سمت آغل گاوها و گوسفندها دوید. مهناز یازده ساله، فرزند پنجم خانواده، بهتر از سه برادر و چهار خواهرش می توانست شیر گاوها را بدوشد.

### از عم بال درآوردن

دستانش را به گل ها می مالید و با آن تراکتور می ساخت، با همان تراکتور در دشت های روستای جهان خوش، ویراژ می داد. «مهناز چرا اینقدر دنبال کارهای پسرانه ای، بیا خاله بازی کنیم.» مهناز قبول می کرد و می شد پدر. می شد برادر یا حتی پسر کوچک قصه. همیشه می خواست کارهایی را که نمی گذاشتند یک زن انجام دهد، او در قامت یک مرد انجام دهد. از ده یازده سالگی تا هجده سالگی زندگی اش به همین تصورات می گذشت. تصور زندگی در جاده، در خیابان، زندگی در ماشینی که با سرعت نور حرکت می کرد، زندگی در... تا اینکه سروکله توپ در زندگی اش پیدا شد. توپ فوتبال چهل تیکه و زمین مستطیلی سبزرنگ. «استیل بدنت را برای فوتبالیست شدن ساختند، برای حمله کردن، برای گل زدن.» این را مربی تیم فوتبال به او گفته بود. مهناز مطمئن بود فوتبالیست خوبی می شود، چون در تمام این سال ها یاد گرفته بود که باید بدود. از پشت دار قالی تا میدان اصلی روستا، از پشت دار قالی تا آغل گاوها و گوسفندان، از پشت دار قالی تا آخر روستا. او دویده بود و نفسش را حبس کرده بود و شمرده بود. عضو تیم فوتبال آلومینیوم سازی اراک شد. مهاجم، نوک حمله، هافبک. مهناز یک سال تمام در تمام این پست ها بازی کرده بود که پدرش گفته بود، دیگر حق ندارد از خانه دور بماند: «۱۲۰ کیلومتر از الیگودرز تا اراک فاصله است، هر روز می خواهی این همه راه بروی؟ اصلا گیریم که فوتبالیست شوی، مگر تو مردی که توپ بازی به کارت بیاید؟ این کارها برای مردان است، لازم نکرده هر روز فوتبال بازی کنی.» اما «من، من می توانم بازیکن تیم ملی شوم.» پدر زیر بار نرفته بود. چرخش پا و توپ بی فایده بود. مهناز غمگین شده بود، مثل وقتی می خندی و از شادی بال درمی آوری، او از غم بال درآورده بود. بعد از دو سال به الیگودرز برگشت، وقتی بیست ساله بود.

### من می خواستم

توپ زندگی مهناز دوباره در جاده افتاده بود. حالا بیست و شش ساله بود و عشق به رانندگی گاهی او را سوار بر موتورسیکلت می کرد و گاهی سوار بر تاکسی برادر هم سن و سال خودش. در یکی از روزهای رقص پا روی پدال ترمز و گاز خودرو بود که به ذهنش رسید. خودش هم نمی داند چرا و چگونه به ذهنش خطور کرده بود که برای زنان تاکسی تلفنی راه بیندازد. برای زنان شهرش که تا به حال تجربه سوار شدن در تاکسی یک زن دیگر نداشتند. زده بود به سرش که کار تک و متفاوتی انجام دهد، کاری که حسابی سروصدا کند که مفید و درآمدزا برای زنان سرپرست خانواده باشد. «به نظر کارت حسابی گل کنه، مهناز، حتما برو سراغش.» حرف

مهاجم، نوک حمله، هافبک. مهناز یک سال تمام در تمام این پست ها بازی کرده بود که پدرش گفته بود، دیگر حق ندارد از خانه دور بماند: «۱۲۰ کیلومتر از الیگودرز تا اراک فاصله است، هر روز می خواهی این همه راه بروی؟ اصلا گیریم که فوتبالیست شوی، مگر تو مردی که توپ بازی به کارت بیاید؟ این کارها برای مردان است، لازم نکرده هر روز فوتبال بازی کنی.»



دوستش ترغیبش کرده بود. مهناز سال ۸۶ را به نام سال راه اندازی نخستین تاکسی تلفنی زنان نامگذاری کرد. نخستین بار که برای راه اندازی تاکسی سروکارش به اداره اماکن افتاد و از او پرسیدند که قصدش چیست، همه به مهناز خندیدند. فرماندار شهر اما گفته بود تو می توانی. مسئولان دیگر اما دائم خندیده بودند، فقط مسئولان نبودند که می خندیدند. خبر گوش به گوش چرخیده بود و به روستا هم رسیده بود که مهناز قرار است چه راه بیندازد، برخی هم خندیده بودند. «تو اگر بتوانی تاکسی تلفنی راه بیندازی، من اسمم را عوض می کنم.» این را پدر گفته بود. «حق نداری چنین کاری کنی، مگه ما می داریم بشی راننده تاکسی؟» این را عمه خوزستان نشین مهناز گفته بود. عمویش به روستا آمده و گفته بود او حق ندارد برود تاکسی دار شود. گوش مهناز اما هیچ کدام از این حرف ها را نشنیده بود. نشنیده بود که هر روز ساعت ۴ صبح کارش شده بود رساندن خودش به ایستگاه مینی بوس خرم آباد، سگ ها دنبالش می دویدند و او از زور سرما حتی نمی توانست قدم از قدم بردارد. او به مرکز استان لرستان می رفت و با نامه هایی از مسئولان رده بالا که معلوم نبود به افتتاح تاکسی بانوان رضایت می دهند یا نه، برمی گشت. مهناز اما کفش آهنی پوشیده بود، می گفت من بچه روستام، من قویم، من می توانم.

یک سال ونیم رفته بود و آمده بود تا اینکه آخر سر مسئولان گفته بودند باید یک هکتار زمین داشته باشی، یکی دو دستگاهی ون داشته باشی، باید پول و پله ای داشته باشی تا به افتتاح تاکسی تلفنی بانوان رضایت دهیم. مهناز اما هیچ کدام از چیزهایی را که می گفتند، نداشت. گفته بود می رود پیش رئیس جمهوری گفته بودند محال ممکن است بتوانی مجوز بگیری. مهناز اما راهی دفتر رئیس جمهوری وقت در خیابان پاستور تهران شده بود. یک هفته تمام در خیابان پاستور بست نشینی کرده بود تا کسی جوابش را بدهد. نامه نوشته بود و گریه کرده بود. گفته بود، نه پول می خواهد، نه نام و نه هیچ چیز دیگر گفته بود چرا می گویند به زنان مجوز نمی دهیم، چرا گفته اند من فقیرم. گریه کرده بود و دل یکی از زنان نهاد ریاست جمهوری را به دست آورده بود، ۲۰ روز بعد جواب نامه آمده بود: «مشکلی برای افتتاح تاکسی تلفنی بانوان در لرستان نیست.» مسئولان در نهایت پذیرفته بودند. در نهایت و در کمال تعجب پذیرفته بودند. «تو پیش مرگ تمام زنان شهر شدی.» این را فرماندار شهر به مهناز گفته و در نهایت هم او را به بانکی در شهرش معرفی کرده بود که وام بگیرد و با آن وام، تاکسی بخرد. مهناز با پول وام یک پژو خرید و با استفاده چند راننده، کارش را شروع کرد. مهناز مجوز را به دیوار اتاق چسباند و به پدرش گفته بود، دیدی در نهایت توانستم.